



«انگار دارم خفه می‌شوم، باید هر چه زودتر به آزادی برسم»

یک بار در حین دعا کردن به دعایش گوش می‌کردم و چون تاب و تحمل دوری اش را نداشتم محکم به پنجره اتاق زدم که چرا اینگونه دعا می‌کنی. شیشه شکست و دستم زخمی شد. او با دیدن من ناراحت شد و آمد و با پارچه‌ای دستم را بست و گفت: مادر چرا این کار را کردی؟ گفتم: چون...

یک بار در حین دعا کردن به دعایش گوش می‌کردم و چون تاب و تحمل دوری اش را نداشتم محکم به پنجره اتاق زدم که چرا اینگونه دعا می‌کنی. شیشه شکست و دستم زخمی شد. او با دیدن من ناراحت شد و آمد و با پارچه‌ای دستم را بست و گفت: مادر چرا این کار را کردی؟ گفتم: چون...

سرویس دفاع مقدس «تابناک» - شهید محمدرضا زاده علی از روستا برخاسته بود و صمیمیت و مهربانی روستایی اش را با خود به جبهه آورد تا کنار رزمندگان اسلام با دشمن متجاوز بجنگد. پس از فتح خرمشهر دیگر طاقت نداشت و در تشییع شهدا ناراحت و افسرده بود و می‌گفت: پس کی نوبت من فرا می‌رسد؟

ماه مبارک رمضان که بوی عملیات به مشامش رسید سراسیمه خود را به صف رزمندگان رسانید و باز هم شد گل سرسبد گردان. در 26 تیر 1361 بیست ساله بود که در عملیات رمضان پرواز کرد و چه زیبا در ماه خدا به مهمانی خدا راه یافت.

سالها پیکرش مطهرش زینت دشت های سوزان جنوب بود تا آنکه در دوم آبان ماه 1375 بار دیگر نام و یادش و تابوتی که در بر دارنده استخوان های معطرش بود زادگاهش را صفایی کربلایی بخشید و از آن روز مزار پاکش در شهرک شهید محمد منتظری دزفول زیارتگاه یاران و دوستانش شد.

خاطرات شهید محمدرضا زاده علی از زبان مادر صبور و فداکارش شنیدنی است. مادری که در تشییع فرزند شهیدش صلوات می‌فرستاد و می‌گفت: «عزیزم شهادتت مبارک».

مادر! تو را به خدا به کسی نگو

یک روز محمدرضا از من پرسید: مادر جان! آیا نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شوی؟ پاسخ دادم: عزیزم! به قدری کارهای روز مره سنگین هستند که وقتی به خواب رفتم تا صبح بیدار نمی‌شوم. نمی‌دانستم منظورش چیست. آن روز گذشت تا آنکه یک شب خواهر کوچکش مریض بود و نیمه شب بیدار شد، موقعی که من برای پرستاری از او بیدار شدم دیدم که انگار کسی در اتاق است. رفتم و سرک کشیدم و دیدم محمدرضا مشغول نماز و عبادت است. او مرا ندید. من هم چیزی نگفتم. بعد از چند روز که با هم گرم صحبت شده بودیم به او گفتم: آره مثل خودت که شبها بیدار می‌شوی و نماز شب می‌خوانی. با شنیدن این حرف رنگش عوض شد و گفت: مادر! تو را به خدا به کسی نگویی که من نماز شب می‌خوانم. به او قول دادم و تا زنده بود این ماجرا را به هیچ کس نگفتم.

مگر من بهتر از دیگر برادران رزمنده ام هستم

به مرخصی که می‌آمد، می‌گفت: مادر! اگر دوست داری من خوشحال باشم یک قطعه نان در هوای آزاد برایم بگذار تا خشک شود. من هم همیشه این کار را می‌کردم و یک قطعه نان خشک برایش کنار می‌گذاشتم.

یک بار به او گفتم: محمد رضا! من از این کار ناراحتم. آخر مگر ما غذا نداریم که تو نان خشک بخوری؟ او گفت: مادرم! مگر من بهتر از دیگر برادران رزمنده ام هستم که در جبهه جنگ و در رویارویی با دشمن غذایشان این تکه نان و مقداری آب است؟ من با

این کارم می‌خواهم که آنها را فراموش نکنم.

مادر! در این دنیا جایم تنگ است

محمدرضا همیشه روزهای پنج شنبه روزه بود و در دعاهایش دستهایش را بالا می‌برد و می‌گفت: خدایا هر چه زودتر رو سفیدم کن و شهادت را نصیبم کن.

یک بار در حین دعا کردن به دعایش گوش می‌کردم و چون تاب و تحمل دوری اش را نداشتم محکم به پنجره اتاق زدم که چرا اینگونه دعا می‌کنی. شیشه شکست و دستم زخمی شد. او با دیدن من ناراحت شد و آمد و با پارچه‌ای دستم را بست و گفت: مادر چرا این کار را کردی؟ گفتم: چون دوست ندارم مرا ترک کنی. گفت: مادر! در این دنیا جایم تنگ است. انگار دارم خفه می‌شوم. باید هر چه زودتر به آزادی برسم.

همیشه اشعاری ورد زبانش بود از جمله اینکه «من قفسم تنگ است - مردنم بهتر از ننگ است» او به من می‌گفت: آیا دوست داری در بستر بیماری بمیرم یا در راه خدایی که مرا آفریده است جانم را فدا کنم؟ عاقبت هم از این قفس پرکشید و مرا تنها گذاشت.

بخشی از وصیتنامه شهید محمدرضا زاده علی:

پس از انتخاب راه، تنهاترین آرزوی من شهادت و یا بهتر است بگویم کشته شدن در راه خداست و اکنون از تو ای برادر و ای خواهر که ندای این بنده خدا را می‌شنوی، از تو استدعا و تمنا دارم برای شهدا و این بنده حقیر دعاکن که خدا گناهان مرا ببخشد.